انسان چگونه عوض می‌شود

مطالب این رساله سرگذشت یک نفری است که تقریبا سی سال قبل از سال ۱۳۰۶ ، در ایام شبابش به وقوع پیوسته است.

روز آخر ماه رمضان، جمعی برای دیدن ماه در غروب آفتاب جمع شده بودند. چون ماه نو دیده شد، جماعت اظهار وجد و شادی نمودند. شخصی از عقب زیر بغل رفیقش را گرفته بلند نمود و شروع به چرخیدن به دور خود کرد، ناگاه پای رفیقش ضربه‌ای به شکم شخصی زد که در کنار معرکه ایستاده بود و پرده سفاقش آسیب دید. آن شخص مریض شده خوابید و روز سوم فوت کرد. از او یک پسر هشت ساله و دو دختر شش ساله و چهار ساله با دختری هفت ماهه که هنوز در رحم مادر بوده ماند. پول نقدی نداشتند، آن زن با فروش اثاثیه خانه و در کمال قناعت اطفال خود را نگاه داری می‌نمود تا آن پسر بزرگ شد. بعد از تغییر چند شغل بالاخره نوکری را انتخاب نمود و وارد جماعت گناه‌کاران شد. انسان عموما فاسد است، می‌توان گفت که در آن دوره، طبقه نوکرها فاسدتربودند. معلوم است که شخص فاسد در محیط فاسد جز فساد کاری نخواهد کرد. چون گناهان آن جوان، مافوق قلم و بیان است، از نوشتن آنها صرفنظر می‌شود و برای معرفی می‌گوییم آن جوان من بودم. در صورتی که در نگاهداری دین اجدادی خود، غیور می‌بودم، نماز را بدون فوت وقت می‌خواندم، روزه را نگاه می‌داشتم، ذکر می‌کردم و زیارت می‌رفتم. تعصبم از هم سالانم زیادتر بود. اما گناه بر من مسلط بود و خواهش‌های او را انجام می‌دادم. با آنکه ضمیرم راضی نبوده و وجدانم مرا ملامت می‌نمود، مانند اسیری غلام گناه بودم.

بعد از چندی، آشنایی و دوستی پیدا نمودم با شخصی عالم و فاضل که نظیر او را تا کنون ندیده‌ام. کسانی که با آن شخص آشنا بودند، او را وجود فوق‌العاده‌ای می‌دانستند، هرچند که منزوی و گوشه‌نشین بود و دائم از خلق، کناره‌جویی می‌نمود. او معلم بود و چند شاگرد از خانواده اعیان و اشراف داشت. علومی را که او تدریس می‌نمود طب، تشریح، تاریخ، حساب، فقه، اصول، حکمت، فیزیک، شیمی، فارسی، عربی، خط، منطق، هیأت، جغرافی. تعجب در آن است که این علوم را تدریس می‌نمود بدون آنکه به کتاب مراجعه کند. آنچه می‌دانست، در سینه‌اش حفظ بود. چیزهایی که می‌دانست و تدریس نمی‌نمود نجوم قدیم، طب قدیم و قیافه شناسی. چهل و شش سال مشغول تحصیل بود، دوازده سال در کرمانشاهان، چهارده سال در عتبات، ده سال در دارالفنون تهران، ده سال در سبزوار نزد حاجی ملا هادی. نزدیک هفتاد سال از سن او گذشته بود، در این مدت متأهل نشده، از مال دنیا جز یک انبار کتاب فارسی و عربی که تقریبا از صد، نود و پنج عدد آن خطی بودند، دیگر چیزی نداشت. کسانی را که با احترام نام می‌برد از جمله ابوعلی‌سینا و آخوند ملاصدرا بود و کتابی را که زیاد محترم می‌داشت انجیل شریف بود. من در مصاحبت او قدری از عالم با خبر شدم، چهار عمل حساب را از او آموختم، قدری از مقدمات جغرافی و هیأت و طب و تشریح و فیزیک، به خصوص تاریخ به گوشم خورد، ولی هرگاه صحبتی از دیانت به میان می‌آوردم او تجاهل می‌کرد و در مطالب دیگر داخل می‌شد. آخر روزی به او گفتم چرا از صحبت دینی کناره جویی می‌فرمایید؟

او در جواب من فرمود: اگر آنچه می‌دانم بگویم، طاقت و تحمل شنیدن آن را نداری و اگر آنچه تو را خوش آید بگویم، خلاف عقیده من است. اینگونه جواب را مکرر از او شنیدم و با خود می‌گفتم مگر من چه می‌خواهم که خلاف وجدان او می‌باشد یا او چه خواهد گفت که از تحمل من خارج است؟ بالاخره روزی گفتم، آقا آنچه سؤال من است در جواب آن دریغ مفرما، من هم قول می‌دهم که در شنیدن آن خودداری نمایم. فرمود، اگر چنین قولی را می‌دهی، من هم می‌گویم، اما گمان ندارم که به گفته خود وفا کنی، هر چه بادا باد. بگو سؤال تو چه می‌باشد. گفتم: بفرمایید دین شما چیست و کدام کتاب آسمانی را بر حق می‌دانید. در جواب من گفت: من به خدا که صانع تمام عوالم است معتقد می‌باشم و شکی ندارم، زیرا که دانسته‌ام که این خلقت بدون یک صانع قادر توانا که وجود و هستی او تا بی‌نهایت است، نمی‌باشد، اما به کسانی که ادعای پیغمبری نموده‌اند اعتقاد ندارم مگر عیسی که او سخت در جلو من مقاومت می‌کند. مدت‌هاست که با او می‌جنگم، ولی غالب نمی‌شوم. من از شنیدن آن جواب و تعصبی که داشتم، گوش‌هایم زنگ زد، حالتم متغیر شد، اما خودداری نمودم، به روی خود نیاوردم، سؤال کردم چرا از دیگران آزاد و به مسیح گرفتارید. در جواب گفت: دیگران کارهایی کرده‌اند که از حکمت انسانی بوده است، لیکن آنچه مسیح کرد کار بشر نیست. سؤال کردم: کارهای مسیح چه بود که فوق حکمت بشر است و شما نمی‌توانید آنها را رد کنید. گفت: بسیار مفصل است. یکی از آنها این است که مرده را نمی‌توان با حکمت بشری یا به طور شعبده یا قسمی دیگر حیات داده و زنده کرد مگر به قوت خدایی.

گفتم به چه دلیل شما باور می‌کنید و از کجا می‌دانید راست است. آیا دلیلی بر صحت آن دارید؟ گفت: اگر انجیل یکی بود در آن هم تردید می‌کردم ولی انجیل چهار نسخه می‌باشد و هر چهار نسخه با هم تفاوت ظاهری دارند، معلوم است که نویسندگان آن چهار نفر بوده‌اند و هم معلوم است که در یک زمان و یک مکان نوشته نشده است، با این اختلاف ظاهری حقیقت و مراد و مطلبشان یکی است و در هر چهار نسخه معجزات عیسی مفصل نوشته شده است و این دلیل محکمی است بر صحت آن کتاب مثلا من و شما در زمان اسکندر و ناپلئون و نادرشاه نبودیم، ولی وجود کارهای آنها را تردید نمی‌کنیم، به دلیل آنکه تاریخ، بودن آنها را بر ما ثابت می‌کند. تفاوت اینجاست که احوالات اسکندر و ناپلئون و نادرشاه را یک نفر مورخ معاصر آن زمان نوشته است، ولی اعمال مسیح را چهار نفر مورخ نوشته‌اند و کارهای مسیح چنان شهرت تامی دارد که هنوز اگر در ایران و عربستان و افغانستان و ترکستان و مصر و شامات حتی بعضی ممالک افریقا، به طبیب بگویند چرا فلان مریض را معالجه نکردی در جواب می‌گوید مگر من عیسی مسیح هستم که مرده را زنده کنم. گفتم درباره موسی و داوود و غیره چه می‌فرماید. جواب داد: من درباره عیسی مشغول مطالعه هستم و دو مطلب مشکل دارم که باید از علمای انجیل سؤال کنم، هرگاه آن دو مطلب برای من حل شود من مسیحی خواهم بود و هر مسیحی باید انبیای عهد عتیق را تصدیق نماید، زیرا که مسیح تصدیق نموده است.

سؤال نمودم که درباره حضرت محمد و قرآن چه می‌فرمایید؟ جواب داد: نه در قرآن و نه در محمد چیزی دیده نمی‌شود که من آن را از طرف خدا بدانم. بنای اسلام بر شمشیر و غارت و تکفیر و خودسری و خودخواهی و ریاست و شهوت، گذاشته شده‌است. بعضی کلمات و احکام نیکو که در آن دیده می‌شود برگرفته از تورات و انجیل می‌باشد، آنچه امروز در اسلام می‌بینیم و می‌شنویم، بعدها درست نموده‌اند و به اسم احادیث و اخبار در کتب نوشته‌اند، در ابتدا چنین نبود، بلکه مراد از جهانگیری و شورانیدن کتب و ترویج زبان عرب و برانداختن تمدن ایران و روم و تاراج خزائن و اسارت دوشیزگان و کشتن جوانان و تبعید پیران و بستن دهان ها و اقرار گرفتن (لا اله الا الله و محمد رسول الله) بود، ولی مراد اصلی آنها محمد رسول الله بود. گفتم: آقا قرآن با این بزرگی آیا در آن چیزی یافت نمی‌شود که شما آن را کلام خدا بدانید شاید دقت نفرموده‌اید، در جواب خندید و گفت: من قسمت عمده عمر خود را صرف تحصیل علوم اسلامی نموده‌ام در اسلام مجتهد هستم، چندین اجازه از علمای بزرگ نجف دارم در قرآن و اسلام چیزی نیست که از من پوشیده باشد، من از فرق اسلامی کاملا مطلع هستم و این علم را نسبت به سایر معلوماتم کوچک‌تر می‌شمارم. هر یک از آیات قرآن را که شما بخواهید من از حفظ می‌خوانم و احادیث شیعه و سنی و تفسیر مفسرین که راجع به آن آیات باشد را می‌دانم. تو می‌دانی که من هرگز ادعای بیجا نمی‌کنم، من زحمت بسیار کشیده‌ام هرگاه در اسلام حقیقتی بود هرگز از او دست بر نمی‌داشتم. دیوانه نیستم و دشمن نجات خود نمی‌باشم این را بدان که هرگاه کسی به قدر ده یک من از کنه اسلام با خبر باشد، از آن منحرف خواهد شد. مگر سه فرقه که با اسلام چسبیده‌اند: اول کسانی که معاش آنها به وسیله دین است، دوم کسانی که دین را وسیله پیشرفت مقاصد خود می‌دانند و به وسیله آن عزت و عظمت یافته‌اند یا امید بافتن آن را دارند. سوم عوام که سواد درستی ندارند و آنچه از محیط خود می‌شنوند بدون دلیل و برهان تعبدا قبوا می‌نمایند. هرگاه این سه فرقه نبود، اسلام نمی‌بود.

قرآن کتابی است بی سر و ته و درهم برهم در آن حکایت سلیمان و بلقیس و دیو هست، در آن حکایت مورچه و باد که منقش سلیمان می‌باشد هست، در آن حکایت زید بیچاره و زن نیکو منظر او که بر او حرام و بر محمد حلال شده است. در آن حکایت ماریه قبطیه که اول حلال و بعد حرام و باز حلال شد می‌باشد، در آن نفرین به ابولهب هست. در آن سخن از قتل و غارت می‌باشد، در آن صدها حکایات خارج از حقیقت خارج از تاریخ خارج از منطق، خارج از علم، خارج از عقل و خارج از انصاف می‌باشد. هرگاه فقط راجع به آیات ناسخ و منسوخ آن ایرادی نوشته شود از خود قرآن زیادتر می‌شود، مثلا برای دیگران چهار زن عقدی اجازه داده شده استولی محمد برای خود نه زن عقد نمود. این چند کلمه را برای نمونه گفتم و حال خود مختاری. از شنیدن این مطالب نمی‌توانم بگویم بر من چه گذشت، ولی می‌دانم قتل او را بر خود جایز دانستم. خواب و خوراک و راحتی از من سلب شد، شب و روز دیوانه وار، برای تهیه جواب و انتقام از او راحت نبودم، زیرا که یقین کرده بودم که آنچه او می‌گوید تهمت می‌باشد وجود خارجی ندارد، چونکه محمد و قرآن را منزه و مبرا از عیب و نقص می‌دانستم، از این جهت، در میان علما افتادم و بنای تحقیق و تفتیش و مجاهدت را گذاشتم. بعد از دو سال یقین کردم که این مطالب افترا نیست، تمام درست است، منتهی علمای اسلام پرده ای روی آنها کشیده و مفسرین هم با تصورات خود صورت حق به جانب به مطالب داده‌اند. بالاخره چراغ اسلام در قلب من خاموش شد هرچه روغن و فتیله آن را مرمت نمودم فایده‌ای نداشت. از همه کس و همه چیز، مأیوس شدم، دیگر به چیزی عقیده نداشتم، عالم را مخلوق یک طبیعت بی شعور و بی ادراکی می‌دانستم.

جمیع انبیا در نظر من شیادان بودند و همه کتب آسمانی را مانند ورق پاره‌ای می دیدم، خلقت بشر را خبط طبیعت می‌دانستم و می‌گفتم حیات انسان به دوران خون و حرکت بسته است و در طریق فنا سالک است به جز ظلمت ابدی در عالم هیچ نیست، انسان معدوم صرف می‌شود. دنیا را یک مذبله می‌دیدم چیزی نزد من عزیز نبود از هیچ چیز خرسند نمی‌شدم، تمام هستی را با خودم فنای صرف می‌دیدم و به نظر مسخره و بازیچه به عالم نگاه می‌کردم. تمام دقایق عمر من در شدت تاریکی و سیاهی می‌گذشت، فقط و فقط منتظر موت و خلاصی از چنگال طبیعت و فرو رفتن در دریای عدم بودم. با شدت کدورت و منتهای غم شب را به روز و روز را به شب می‌آوردم، از زندگانی راضی نبودم، می‌گفتم کاشکی از این دنیای بی صاحب زودتر بروم. روزی به خاطرم گذشت که خوب است با یک کشیش مسیحی قدری صحبت کنم و بدانم آنها چه می‌گویند، اگرچه در این عالم کسی نبود که مرا متقاعد کند، چون کشیش را نمی‌شناختم جستجو نمودم تا یک عالم مسیحی را یافتم، خانه او در کنار شهر بود که اطراف آن خلوت و هنوز خانه ساخته نشده بود. سه مرتبه در منزل او رفتم و هر مرتبه چند ساعت با او صحبت و مذاکره نمودم و هیچ نفهمیدم که چه می‌گوید. در روز چهارم که آخرین جلسه بود، چون که دیگر قصد نداشتم دیگر به منزل او بروم و با او صحبت کنم این چند کلمه را از او شنیدم که فرمود چنانکه توبه در عالم زیاد است و علاج آن منحصر به گناه می‌باشد، اگرچه تلخ است. همچنان هم تمام بشر مریض گناه می‌باشند و یگانه دوای آن انجیل می‌باشد و هر کس در قبول یا رد آن مختار است.

این بود آخرین صحبت ما. توپ ظهر صدا کرد، من از جای برخاسته بیرون آمدم، اما در چه حال مغموم و مأیوس و بلاتکلیف و بیچاره و نا امید، چون از در خانه بیرون آمدم جز اراضی بیاض و چند دیوار چینه چیزی و کسی نبود. من خود را یکه و تنها در آن خلوت خانه عریض و طویل، سرگردان مشاهده کردم. با کمال پریشانی دستهایم را بلند نموده گفتم: ای خدا اگر تو هستی و وجود داری و عیسی و از جانب تو می‌باشد و انجیل دوای مرض اهل جهان است، مرا هدایت فرما که سخت در تنگی هستم و اگر نیستی من با هوا حرف زده‌ام. ناگهان دو صورت روحانی که لباس و چهره آنها به رنگ کبودی آسمان بود در بالای سرم دیدم که با صدای بلند گفتند: خدا هست و عیسی حق است؛ خاطر جمع باش و بیا و فورا مفقود شدند. این رویا و این صدا مرا به وحشت انداخت، ترس شدیدی بر من غلبه کرد و فورا عرق از بدنم جاری شد، لرزه بر اندامم افتاد در آن گرمای ظهر، چنان سردم شد که چانه‌هایم بر هم می‌خورد، هراسان بنای دویدن را گذاشتم تا رسیدم به جایی که آباد و محل عبور و مرور بود، چشمم که به انسان افتاد، وحشت و اضطرابم موقوف شد، ولی از این رویا که دیدم و آن صدا که شنیدم متحیر بودم و به خوبی احساس نمودم که آن انسان اولی نیستم و غم و ماتم و تاریکی و کدورت و مأیوسی و نا امیدی، تماما یکباره از من فرار کرد و شادمانی تازه‌ای که پر از سرور و اطمینان قلبی بود، جای آنها را گرفت. در حقیقت من خود را یک آدم تازه و دارای حیات جدید مشاهده نمودم. میل کردم که به انجیل مراجعه نمایم، چون رجوع نمودم دیدم که این انجیل آن انجیلی نیست که سابقا خوانده بودم در صورتی که همان کتاب بود.

فوق‌العاده از او لذت بردم. از تلاوت آیات آن خوشی بر خوشی و شادی بر شادیم افزوده می‌شد. چنین حس می‌کردم که تمام آیات آنرا به میل من و مشورت من و رای من نوشته‌اند. مکرر با خود می‌گفتم این همان انجیل است که سابقا خوانده بودم، چرا آن روز کتابی دیگر و امروز کتابی دیگر است. خلاصه در مدت چهار شبانه روز، انجیل را با کمال دقت خواندم، فقط جایی را که از فهم خود دور دیدم، مکاشفه یوحنا بود. بعد از آنکه انجیل را به دقت مرور نمودم، رجوع به عهد عتیق کردم، آن دریای عظیم صدها مطالب لاینحل را که احدی در خل آنها قادر نبود، برای من حل نمود. به قدری خوشحال و شادمان بودم که هر وقت که جای خلوتی می‌یافتم یا رقص می‌کردم یا جست و خیز می‌نمودم یا شعر می‌خواندم یا شعر می‌گفتم. از آن زمان خزینه من دفینه من، کتابخانه من تفریح من، شادی من دوای دردهای بی درمان من، حلال مشکلات من کتاب مقدس بوده است. امید من، افتخار من، حیات من، اطمینان قلب من، نجات من، ایمان من، خاطر جمعی من، مالک من، مولای من، خداوند من، عیسی مسیح مصلوب و مدفون و در روز سوم برخاسته و در دست راست قدرت خداوند نشسته می‌باشد که او را جلال و فدرت و قوت بود و هشت و خواهد بود از ازل تا ابد. این فیض و محبت و ترحم و بخشایش که فوق از تصور و گمان و عقل و بیان و قلم و فکر تمام نوع بشر می‌باشد از جانب خدای پدر که خالق هر چیز و فوق همه چیز می‌باشد به انسان ناچیز و نالایق و سرکش و ناشایسته رسیده است که تمجید و تکریم و تعظیم، شایسته نام مبارک او می‌باشد.

این حیات تازه همه اشک‌های مرا شست و جمیع غم هایم را برداشت. یگانه غمی که در دل من موجود می‌باشد این

است که چرا هموطنانم از این فیض دور و از این شادمانی بی‌خبرند. دعای من این است که خداوند نور خودش را بر قلوب آنان متجلی فرماید تا جهل و تعصب را از خود دور نموده و به فیض و محبت و نجات او که مفت و رایگان به هر کسی که می‌طلبد داده خواهد شد برسد تا مالک حیات ابدی شوند. بعد مایل شدم که با هم کیشانم آشنا شوم، جستجو نمودم با عبادت خانه مسیحیان انجیلی را یافتم که در آنجا هر یکشنبه به انجیل موعظه می‌شود و شغل من اجازه نمی‌داد که هر یکشنبه حاضر شوم، چونکه نوکر شخصی بودم که او مسئولیت تمام کارهایش را به من واگذار کرده بود. کار دهات، مستغلات و خرید و فروش و نظارت خانه تمام بر عهده من بود، در واقع من به جای او بودم با این همه کار باز سعی می‌کردم و اغلب یکشنبه‌ها حاضر بودم مگر زمانی که برای سرکشی به دهات و غیره می‌رفتم. آقای من و پسرهایش و زنهایش و تمام همقطاران، مرا مسیحی می‌شناختند. اغلب برای آقایم از کتاب مقدس می‌خواندم، او بسیار می‌پسندید اگرچه مسیحی نبود، لیکن مخالفت هم نمی‌کرد. چند کلمه دیگر هم لازم است که در خصوص آن دوست عزیز خود که اولین دفعه مرا از حقایق مسیحیت و موقعیت اسلام مطلع کرد، بگویم. زمانی برای کاری به عراق رفته بودم، آن شخص برای من نوشت که من مریض می‌باشم اگر مرا ندیدی بدان که آن دو مطلب بر من معلوم شد، بعد از این مسیحی می‌باشم. هفت ماه بعد که از عراق مراجعت نمودم، مرحوم شده بود. وقایعی که بر من واقع شده است، بسیار است.

یک قسمت از آنها را تا کنون به هیچ انسانی نگفته و نخواهم گفت و قسمت دیگر آن را هر گاه با مقدمات آنها بنویسم، طولانی خواهد شد، اما اختصارا از قسمت سوم به چند نکته اشاره می‌کنم. در آن زمان سلطان ایران، مظفرالدین شاه بود و میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم، بعد از شاه شخص اول مملکت بود. یکی از نوکران اتابک، اموال خواهر مرا به لحاظی، تصرف نموده بود و چون نوکر اتابک بود، زور من به او نمی‌رسید، عدلیه و حکومت، طرفدار او بودند. روزی خواهرم به من گفت: این مرد قوی و من ضعیف هستم، آیا چاره‌ای برای این کار هست یا مأیوس باشم؟ من در جواب او جز خجالت جوابی نداشتم، ناگاه به فکرم رسید که خوب است روز یکشنبه به کلیسا بروم و در آنجا دعا کنم. روز یکشنبه به کلیسا رفتم، بعد از شنیدن وعظ، در قلبم دعا نموده و گفتم: ای مسیح، تو می‌دانی خواهرم جز من کسی را ندارد و من هم زورم به این مرد نمی‌رسد. این کار را به تو واگذار نمودم و هر طور که صلاح می‌دانی بکن. بعد از گفتن این دعا، بیرون آمده به خانه آقای خود رفتم. در همان روز یکشنبه، آن شخص تمام آن اموال را بر دوش حمال‌ها نهاده، به خواهرم تسلیم نمود و برفت و حتی رسید هم نگرفت. بعدها شنیدم که آن شخص به خانم خود گفته بود اگر این اموال امشب در خانه من بماند، خانه من آتش خواهد گرفت. اثر این دعا چنان بر من اثر کرد که در قلبم از مسیح خجالت می‌کشیدم، چون که، به این زودی آن سختی را بر من آسان نمود. چند وقتی به این منوال گذشت، با همان خواهرم در یک خانه می‌نشستیم، در زیر گلوی طفل پانزده ماهه او غده‌ای پیدا شد و رفته رفته آن غده به حدی بزرگ شد که کوچکتر از سر طفل نبود و هر چه بزرگتر می‌شد، سخت‌تر می‌شد.

آنچه دکتر گفت، از قبیل ضماد و غیره، هیچ سود نبخشید، کار به جایی کشید که آن طفل از شدت درد دیگر نتوانست شیر بخورد و چیزی هم از گلویش پایین نمیرفت. ابدا قادر به حرکت نبود، روزی به من گفتند که امشب کار این بچه تمام است، زیرا که چهار روز است نه غذا خورده است و نه حرکت نموده است و آثار نرمی و بهبودی هم در غده مشاهده نشده است. یک ساعت از شب گذشته، من از کارم فارغ شده به خانه رفتم، از حالت طفل سؤال کردم گفتند، همانطور است که بود. آهسته داخل اطاق شده به بالین طفل رفتم و انگشت خود را به چند جای غده فشار داده دیدم از به کال سخت‌تر است، ناگاه طفل به آهستگی نیمه چشمی باز کرده، نگاهی به من نمود و باز چشم‌هایش را بر هم گذارد. یک مرتبه حالت من منقلب شد، رقت شدیدی پیدا نمودم، از حالت طبیعی و معمولی به حالت دیگری رفتم. خلاصه آنکه نمی‌دانم چه شدم، چنانکه پولس می‌فرماید در جسم یا خارج از جسم، نمی‌دانم. می‌توانم بگویم، بی‌اختیار این کلمات از دهانم جاری شد گفتم: ای درد به اسم عیسی مسیح امشب از جان این بچه برو، ای مرض تا فردا شب این وقت از جان این بچه به اسم عیسی مسیح برو و دمیدم به صورت طفل. بعد از ادای این کلمات ضعفی بر من عارض شده، خود را به کنار اطاق رسانیده، بر زمین نشسته، به رخت خواب تکیه نمودم، یک صدای حرکتی را احساس نموده، چشمم را باز کرده دیدم طفل از جای برخاسته است افتان و خیزان به طرف من می‌آید، فورا او را به آغوش کشیده، مادر او را صدا زدم که شیر به او بدهد. تعجب و تحیر مرا فرو گرفت در آن شب آن طفل شیر خورد و بازی کرد و خنده کرد. آنچه ما بر آن غده دست زدیم و فشار دادیم مثل آنکه بر لباس او فشار می‌دهی ابدا احساس درد نمی‌کرد.

آن شب، به شادی گذشت، صبح زود بر خاسته از پی کار خود رفتم. یک ساعت از شب گذشته، بعد از فراغت کار به طرف خانه می‌رفتم وقایع شب گذشته به خاطرم آمد و یقین داشتم که مرض هم از آن طفل رفته است، چون به خانه رسیدم و به طفل نگاه کردم دیدم آن خربوزه کوچک یعنی آن غده بزرگ نابود شده است. مادرم گفت امروز غده به خودی خود منفجر شده و فساد زیادی آمد در صورتی که آن طفل در حال بازی بود و مجرای آن چنان به هم آمده است که فقط جای آن معلوم است.همقطاری داشتم که مرا رقیب خود می‌دانست و در روزگار فرصت آنچه توانست با من بدی کرد و من تحمل نموده است. بعد از یک سال، فرصت بدست من آمد که می‌توانستم همه بدی‌های او را تلافی کنم با آنکه دلم از کارهای او مجروح بود ولی به قدری که توانستم به او محبت کردم. دوستانم به من گفتند روز انتقام است آنچه می‌خواهی بکن، گفتم (انتقام از آن خداوند است) کتاب به من می‌گوید به جای بدی، بدی مکن. پس او را به خدا واگذاشتم جز محبت کار دیگری نخواهم کرد. بعد از چند ماه شبی آن همقطار من خوابیده بود، در کمال سلامتی صبح که از خواب بیدار شد نصف بدن او فالج بود چون این واقعه را دیدم پشیمان شدم از اینکه او را به خدا واگذاشتم تکلیف من این بود که او را بخشیده باشم. از این تقصیر مکرر به حضور خداوند توبه نمودم، زیرا که مسیحی باید از دل ببخشد. چیزی را که می‌خواهم بگویم می‌دانم اسباب تعجب خواننده و شنونده خواهد شد ولی ناگزیرم که بگویم. آقائی که من نوکر او بودم معمولا هر سال بیست بار انگور سیاه شاهانی خریده و در خانه رستم پارسی آنها را شراب نموده و به خانه خود می‌آورد و هر شب قدری از آن می‌خورد.

اتفاقا یک سال انگور را آفت زده که هیچ حاصل نیامد مگر جزیی انگور عسگری آن هم بسیار بد و گران به قدری انگور شاهانی نایاب بود که کامران میرزای نایب السلطنه که سابقا حاکم تهران و هم وزیر جنگ بود چندین مأمور به طرف شهریار و ساوجبلاغ و هر جا که می‌دانست فرستاد و بعد از پانزده روز در نتیجه سه من انگور سیاه از تمام آنجاها آوردند. آن را هم چهارک و پنج سیر، جمع آوری نموده بودند. آقای من هم هر روز دو نفر برای خریدن انگور به دروازه‌ها و میدان‌ها می‌فرستاد و آنها با دست خالی مراجعت می‌کردند، چون به خوردن آن معتاد بود، از برای تحصیل آن دیوانه بود. یک روز صبح از اندرون بیرون آمد و مبلغ پانصد تومان اسکناس در دست داشت، مرا صدا زد و گفت این پول را بگیر و برو اگر انگور سیاه شاهانی پیدا نموده خریداری مراجعت نما و گرنه دیگر روی مرا نخواهی دید، به هر کجا می‌خواهی برو. خواستم به او بگویم انگور نایاب است من چگونه می‌توانم آن را تحصیل نمایم اجازه نداد که یک کلمه جواب بگویم. مرا قدری با خواهش و قدری با زور به بیرون فرستاد، منهم ناچار و بی‌اختیار و بلا اراده داخل کوچه و از کوچه وارد خیابان شدم متفکر و متحیر که چه کنم، به کجا بروم. از این پیشامد گاهی می‌خندیدم گاهی متغیر می‌شدم زمانی با خود حرف می‌زدم، بالاخره به این تصمیم آمدم که پول را به جهت او بفرستم و از نوکری او استعفا نمایم. سرم پایین و دست‌هایم یکی زیر بغل و یکی زیرچانه غرق در عالم تفکر، یک دفعه ملتفت شدم که در خیابان جلو کلیسا می‌باشم. از میان خیابان روی خود را به طرف کلیسا نموده گفتم: ای عیسی مسیح مرا از این تنگی نجات بده، زیرا که نمی‌دانم چه کنم.

باز بی‌اختیار مشغول رفتن شدم قریب هزار قدم از آنجا گذشته و درصدد مراجعت به خانه و ترک نوکری بودم. ناگاه شخصی با لباس ساربانی از عقب نزدیک من شد گفت: آقا انگور می‌خواهی گفتم: چه انگوری؟ گفت: انگور سیاه شاهانی. گفتم چقدر دارید گفت: شانزده بار: پرسیدم کجاست؟ با انگشت طول خیابان را نشان داد گفت آنهاست که می‌آید، چون نگاه کردم شانزده شتر باردار را دیدم که با کمال آرامی می‌آید. پرسیدم بار اینها انگور است گفت: بلی انگور سیاه شاهانی می‌باشد. سؤال کردم باری چند می‌فروشید؟ قیمتی گفت که از سال گذشته باری پنج قران ارزانتر بود. من بدون تأمل گفتم می‌خواهم. گفت کجا خالی می‌کنید؟ گفتم راه نزدیک است. خانه رستم پارسی در همان نزدیکی بود بارها را به آن خانه برده خالی نمودیم و پول آن را گرفته و رفت. من مراجعت نمودم، اما مراجعتم بر خلاف رفتنم بود. راهی را که در دو ساعت با حزن و اندوه رفته بودم در پانزده دقیقه با کمال خوشحالی مانند کسی که فتح بزرگی نموده باشد، مراجعت نمودم. آقایم گفت چرا آمادی. گفتم انگور را خریدم و آمدم، چون از رفتن و مراجعت من بیش از سه ساعت طول نکشید، به نظر آقایم عجیب آمد. او نیز از شادی باور نمی‌کرد، به اتفاق رفتیم و انگورها را مشاهده نمود. کسانی که آن انگور را دیدند و یا شنیدند، به قدری تعجب نمودند که خود من هم در حیرت فرو رفتم. بعد از تفکر به یادم آمد که من در کمال در ماندگی جلو کلیسا دعا نمودم. عجیب‌تر آنکه شراب آن انگور به قدری شیرین و معطر شده بود که به جای بهترین شربت‌ها به کار می‌رفت، ولی شکرش بسیار کم بود، به قدری خوش طعم و مفرح بود که دوستان آقایم با اصرار قدری از آن را خواهش می‌کردند.

این واقعیتی که از خاطرات آن ایام در خاطر من مانده و به جز شمه‌ای از آن باقی را تاکنون متذکر نشده‌ام، هریک به جای خود، میخ‌های فولادینی می‌باشند که بر صفحه ایمان من فرو رفته و آن را محکم نموده‌اند. هر گاه این مطالب غیرعادی و خارج از طبیعت را دست غیبی به من نشان نمی‌داد، شاید تاکنون، طبیعت کنجکاو من با شنیدن کلمات علمای طبیعی که با کمال اسرار سعی می‌کنند که تمام عالم را مخلوق طبیعت و اتفاق و پیش آمد و استعداد بشمارند، مرا داخل در بعضی تفکرات می‌نمود، اما حالا هزار مطالب عمده و فلسفی آنها را که می‌شنوم یکی از میخ‌های ایمانم تمام آنها را جواب می‌گوید: من خدا را به وسیله خدا شناختم و می‌دانم او همه وقت و همه جا حاضر و بینا و شنوا و دانا می‌باشد و هر کسی که به سوی برود، هرکه باشد، هرچه باشد، او را قبول می‌فرماید، زیرا من که حقیرترین و شریرترین و نالایق ترین و گناه‌کارترین و بدبخت‌ترین و بی چاره‌ترین و بدنام‌ترین و بیکس‌ترین و گمنام‌ترین جنس بشر بودم، به وسیله عیسی مسیح پذیرفته است. به علاوه این، از این تجربه خود، شهادت می‌دهم که مسیحیت شخص را به ترک اعمال بد و انجام کارهای نیک قادر و توانا می‌گرداند.

مسیحی بدخواه احدی نیست. مسیحی غمخوار نوع خود می‌باشد. امانت و صداقت و توکل و تشکر، یکی از وظایف حتمی شخص مسیحی می‌باشد. مسیحی با خدا اتصال دارد و دایم در پی رضامندی او می‌باشد. مسیحی فقط به دانستن نیک و بد قناعت نمی‌کند بلکه در پی آن می‌کوشد که بدی را ترک و نیکویی را انجام دهد. مسیحی باید ایمان و اعمالش مصدق یکدیگر باشند تا بتواند خداوند خود را در انظار دیگران جلال بدهد. پس با آواز بلند می‌گوییم: ای هم نوع من، ای همجنس من، ای انسان! با خبر باش که نجات مفت و ابدی خدا حاضر است. او را ارزان نفروشید، او را با دنیا معاوضه نکنید، از او غافل مشوید. عمر مانند کبوتر تیزبالی می‌باشد که به طرف نشیمن گاه می‌رود و به زودی فرود می‌آید. نشیمن او را در چنگال عقاب، هلاکت ابدی تعیین نموده‌اند یا در کنگره عرش در حضور مسیح. اختیار این کار را خدا در دست سعی و کوشش و مجاهدت ما گذاشته است. یک کلمه از خودت سؤال کن که به کجا می‌روی، به طرف موت یا حیات. یک کلمه می‌گوییم، سرچشمه حیات و نجات مسیح است. می‌توانی قبولش نمایی و می‌توانی ردش کنی. دعای من این است که خداوند نور معرفت خود را در قلب تو بتاباند. آمین .